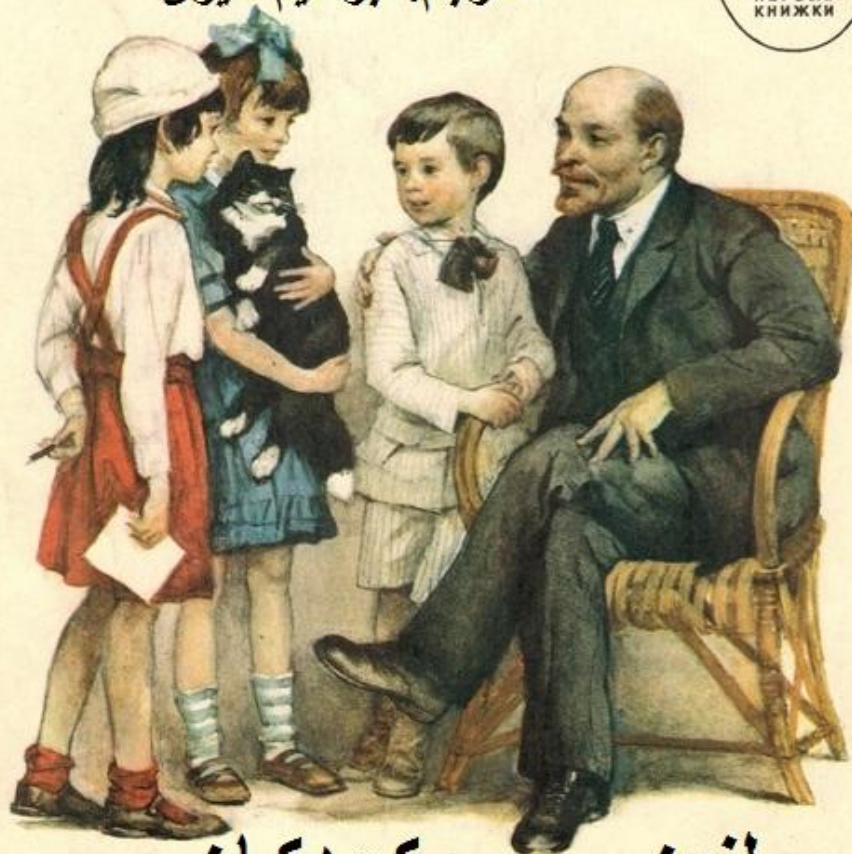


В. БОНЧ-БРУЕВИЧ

و. بونچ- بروی اویچ

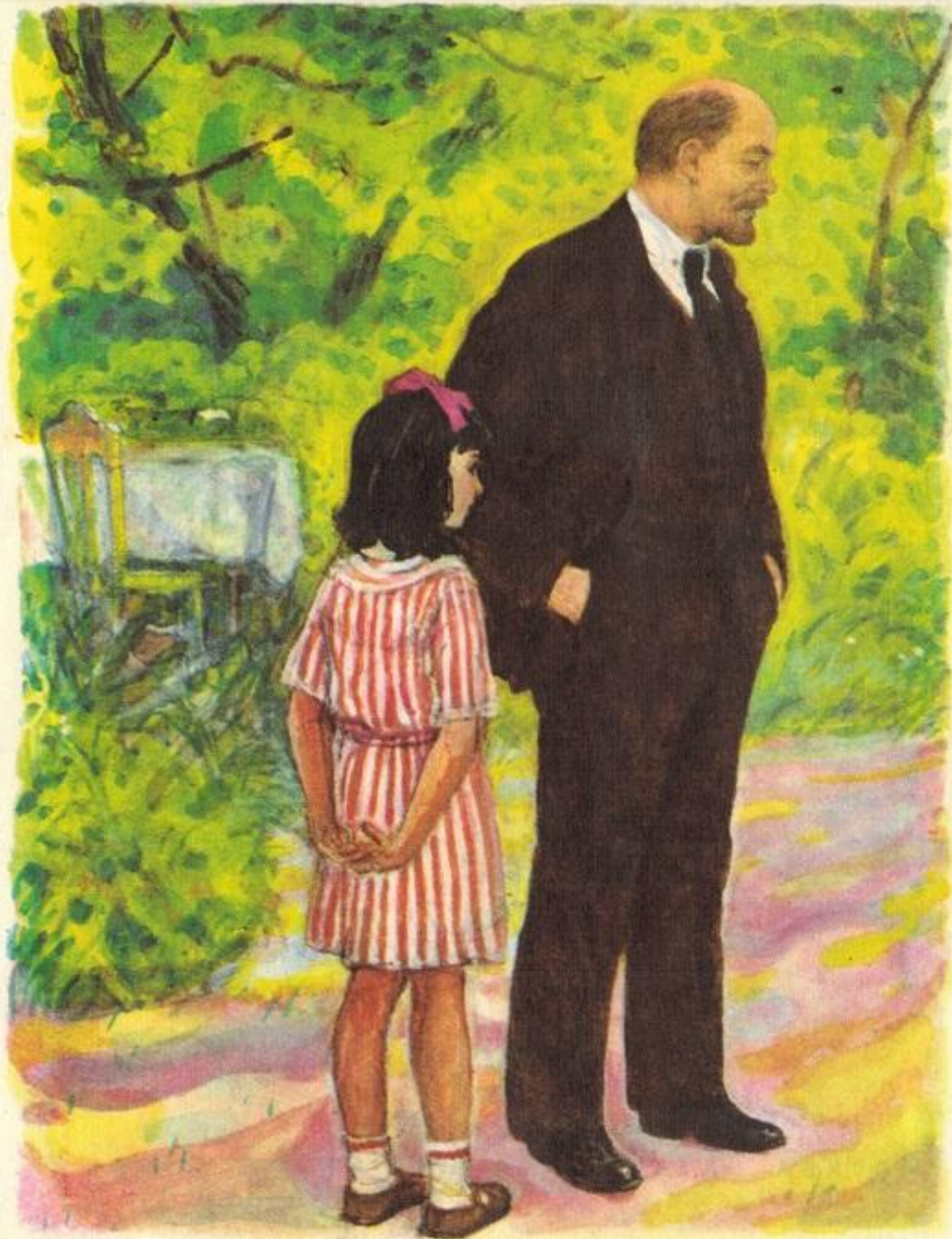
مترجم: ابراهیم شیری



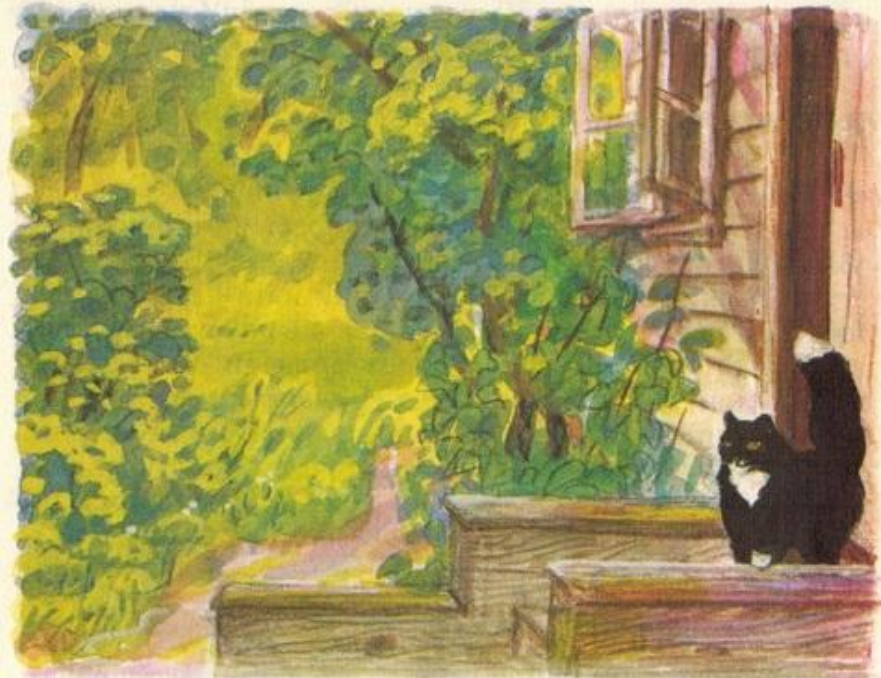
لنین و کودکان
ЛЕНИН и ДЕТИ

ИЗДАТЕЛЬСТВО «ДЕТСКАЯ ЛИТЕРАТУРА»

انتشارات «ادبیات کودکان»



Б 4802010000 - 283
M101(03) 84 239 - 84



گرچه واسکا

- ولادیمیر ایلیچ هنگام گردش در باغ خانه بیلاقی ما که برای اقامت و استراحت آمده بود، از دخترم لیولیا پرسید:

- تو گربه داری؟

لیولیا با اشاره به گربه سیاه بزرگی که به آرامی از آشپزخانه خارج می‌شد، جواب داد:

- دارم! واسکا. ما آن را واسیلی ایوانویچ می‌نامیم... این هم گربه

من!

گربه تقریباً سیاه، سفیدی زیر گردنش شبیه کراوات بود. پنجه‌هایش هم سفید بودند، درست مثل کفش، انتهای دمش نیز سفید بود، مثل پشمک.

ولادیمیر ایلیچ به شوخی گفت:

- او، چه گربه مهمی! شاید هم تنبل بزرگی!

لیولیا به هواخواهی از گربه دوست‌داشتنی خود جواب داد:

- چه می‌گوئید ولادیمیر ایلیچ. این گربه موش‌ها را بسیار خوب شکار می‌کند.

- خوب، این وظیفه مستقیم آن است... ببینیم، می‌تواند مهارتش را نشان دهد.

ولادیمیر ایلیچ سرعت گربه را گرفت. زیر گردنش را قلقلک داد. پشت

گوش‌هایش را خارید، آن را نوازش کرد... واسکا بسیار خوش‌اش آمد. حالا

دیگر انگستان ولادیمیر ایلیچ را به دندان گرفت و، به پشت خوابید و سعی

کرد با پنجه‌های عقب خود را پس بکشد.

ولادیمیر ایلیچ:

- او، تو چقدر بازیگوشی! زود باش، برو ببینم می‌توانی بپری.

او گربه را به زمین گذاشت، دو دستش را به شکل حلقه در جلو آن گرفت.

- بپر! بپر! واسکا، واسکا، بپر...

انگار گربه نفهمید. ولادیمیر ایلیچ دستانش را هر چه بیشتر به پوزه و اسیلی

ایوانویچ نزدیک کرد.

- خوب، بپر! بعد، گربه را به آرامی از پشت هل داد و دستانش فوراً در جلو

آن حلقه کرد.

گربه با اکراه بلند شد، پشت خم کرد، گویی با منت و ناشیانه از حلقه دستان

ولادیمیر ایلیچ پرید.

ولادیمیر ایلیچ باز هم دستانش را حلقه کرد. واسکا این بار با هوس و سریع

پرید. و حلقه دست باز هم در جلو گربه بود. گربه بیشتر و بیشتر، تند-تند پرید

و دست آخر بعلامت رضامندی، دم علم کرد، و چهار دست و پا روی کف

جهید، به زیر ایوان خزید و از آنجا زیر چشمی نگاه می‌کرد...

ولادیمیر ایلیچ گفت:

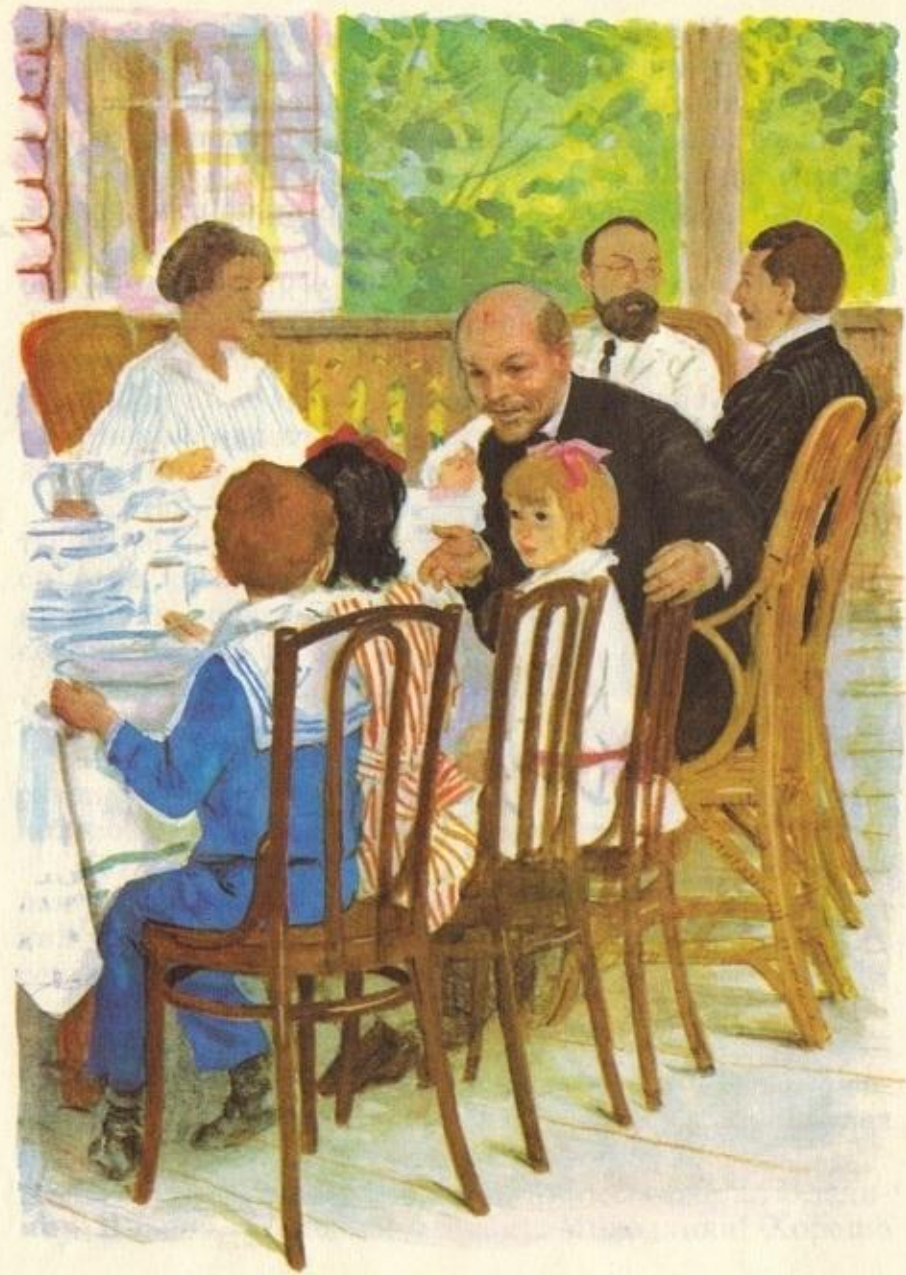
- او، شیطان! او، شلوغ! زیاد پریدی! قایم شدی!... آفرین! خوب می‌پری!

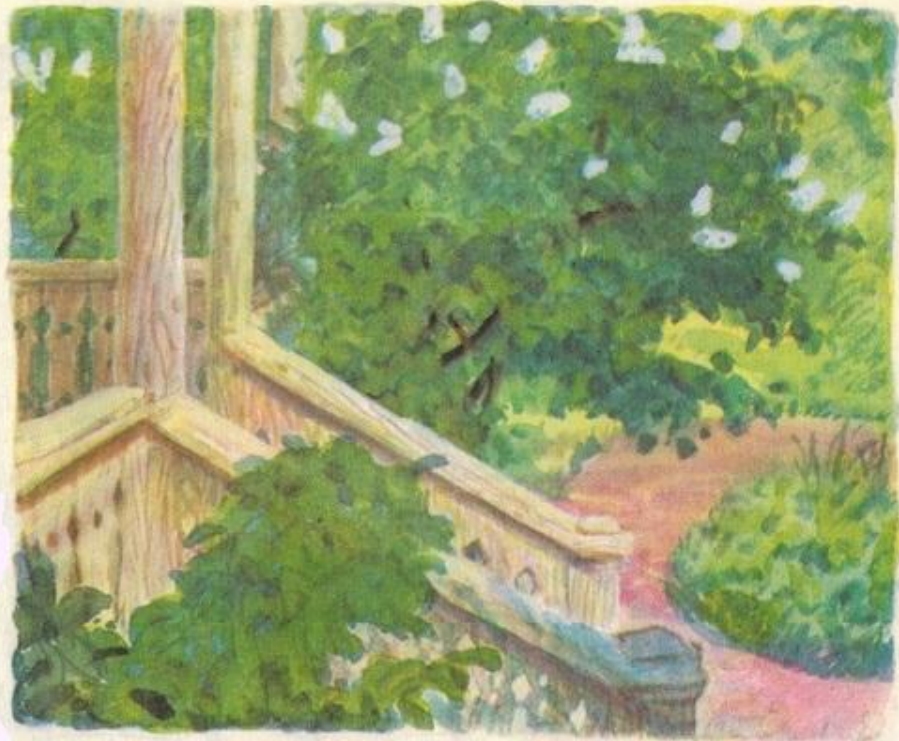
علامه خواهی شد... لیولیا، زود باش، به او شیر بده. او سزاوار یک صبحانه

خوب است.

لیولیا بسوی آشپزخانه دوید. یک بشقاب شیر گرم با نان سفید آورد و آن را جلو ایوان گذاشت.
گربه نگاهی کرد، از زیر ایوان خارج شد و، پوزه اش را به طرف ظرف غذا دراز کرد.
- آفرین، واسکا! ولادیمیر ایلچ او را تحسین کرد. - ما پرش از روی صندلی را با تو تمرین خواهیم کرد







انجمن بشقاب‌های تمیز

در ایوان همه دور میز نشستند. سه بچه دور میز بود: دو دختر و یک پسر. آنها دستمال به سینه بسته، ساکت نشسته بودند تا آش بیاورند. ولادیمیر ایلچ به آنها نگاه کرد و آهسته به صحبت‌اش ادامه داد. آش آوردند. بچه‌ها همه آش را نخوردند، آش تقریباً در بشقاب‌ها ماند. ولادیمیر ایلچ زیرچشمی نگاهی کرد، اما حرفی نزد. غذای بعدی را آوردند. باز هم همینطور: این بار هم تقریباً همه غذا در بشقاب‌ها ماند.



ولادیمیر ایلیچ به بچه‌ها نگاه کرد و ناگهان با صدای بلند از نادیا،
دختری که در کنارش نشسته بود، پرسید:
- شما عضو انجمن بشقاب‌های تمیز نیستید؟
نادیا دست‌پاچه به بچه‌های دیگر نگاه کرد و آهسته جواب داد:
- نه.

او رو به پسر و دختر دیگر:
- پس تو؟ پس تو؟
بچه‌ها جواب دادند:
- نه، ما عضو نیستیم.
- چرا اینطور؟ چرا شما تأخیر کردید؟

بچه‌ها فوری جواب دادند:

- ما نمی‌دانستیم، در باره وجود این انجمن هیچ اطلاع نداشتیم.

- بناحق! بسیار حیف! انجمن از خیلی وقت‌ها پیش وجود دارد.

نادیا با حالت تأسف می‌گوید، ولی ما نمی‌دانستیم.

ولادیمیر ایلیچ با حالت جدی گفت:

- به هر حال، شما به این انجمن مناسب نیستید. شما را عضو نمی‌کنند.

بچه‌ها هم‌زمان با هم پرسیدند: چرا؟ چرا قبول نمی‌کنند؟

- «چرا»، یعنی چه؟ بشقاب شما چطور است؟ نگاه کنید! وقتی که بیشتر

غذای شما در بشقاب‌ها مانده، چگونه می‌توانند قبول کنند؟

- ما همین الان می‌خوریم. و بچه‌ها همه غذای باقی مانده در بشقاب‌شان را

خوردند.

ولادیمیر ایلیچ ادامه داد:

- خوب، حالا که شما می‌خوردید، می‌توان امتحان کرد. در آنجا به هر

کسی که بشقابش همیشه تمیز باشد، مدال می‌دهند.

بچه‌ها پرسیدند:

- مدال هم! چه مدال‌هایی؟ چطور می‌توان در آن عضو شد؟

- باید درخواست داد.

- به کی؟

- به من.

بچه‌ها اجازه خواستند از پشت میز بلند شوند و دویدند برای نوشتن

درخواست.

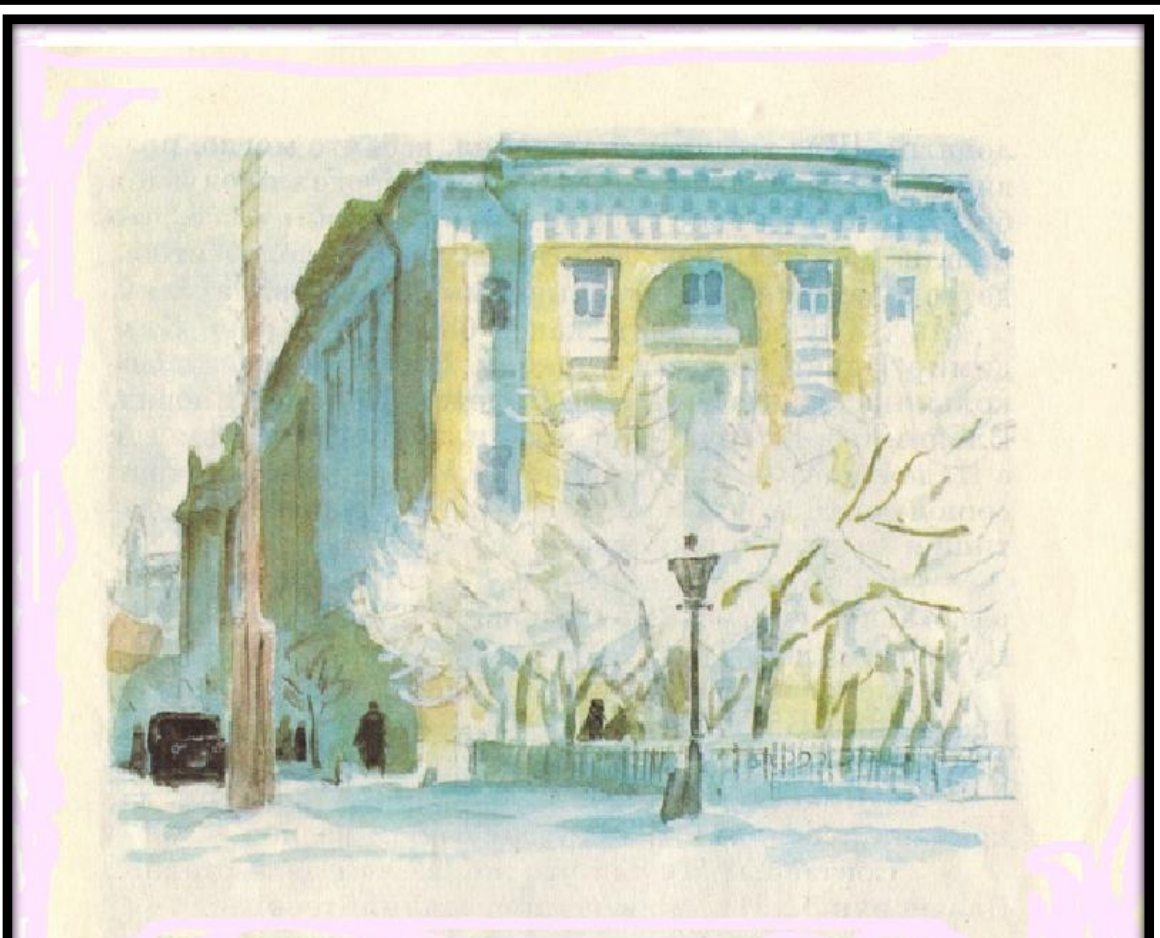
مدتی بعد آنها به ایوان برگشتند و درخواست‌هایشان را بطور رسمی به

ولادیمیر ایلیچ تقدیم کردند.

ولادیمیر ایلیچ درخواست‌ها را خواند، سه اشتباه آنها را اصلاح کرد و در

گوشه بالا نوشت: «قبول شود».





در اطراف درخت کریسمس در مدرسه

ولادیمیر ایلیچ از من پرسید:

– می‌خواهید ولادیمیر دمیتروی اویچ در جشن بچه‌ها شرکت کند؟
گفتم، می‌خواهم.

بسیار خوب، از هر جا می‌توانید کیک، شیکلات، نان، ترقه، اسباب‌بازی بخرید، و
فردا عصر برای سرکشی به نادیا به مدرسه برویم. برای بچه‌ها جشن بگیریم، و
این هم پول برای خریدتان.

سال نوزده، سال دشوار، گرسنه و سرد بود.

جنگ داخلی در جریان بود، دولت، هر چه را، که می‌توانست به جبهه‌ها می‌فرستاد. خواربار در شهرها کم بود. همه آنچه را که ما برای بچه‌ها پیدا کردیم، بطور شریکی خریدیم، به مدرسه فرستادیم تا بچه‌ها همراه با معلمان برای جشن آماده کنند.

روز بعد، همانطور که قرار بود، ولادیمیر ایلیچ به مدرسه آمد. در این مدرسه، در سوکولنیک، زمانی نادردا کنستانتین‌اونا استراحت کرده بود. همه منتظر ولادیمیر ایلیچ بودند، و، هنگامی که او همراه با نادردا کنستانتین‌اونا و ماریا ایلینچنا به طرف پاتین، به اتاقی که درخت کریسمس آراسته شده بود، رفت، بچه‌ها او را در میان گرفتند.

دختر بچه کوچکی از ولادیمیر ایلیچ پرسید: - چه بازی خواهیم کرد؟ زود باشید!.. خوب، منتظر چه هستیم؟

ولادیمیر ایلیچ در جواب او گفت: - الان بیائید دور درخت کریسمس دسته‌جمعی برقصیم، آواز بخوانیم و بعد موش- گربه بازی می‌کنیم...

- دخترک با خوشحالی جیغ کشید، دست زد، بقیه بچه‌ها با او همصدا شدند: - موافقیم! موافقیم!

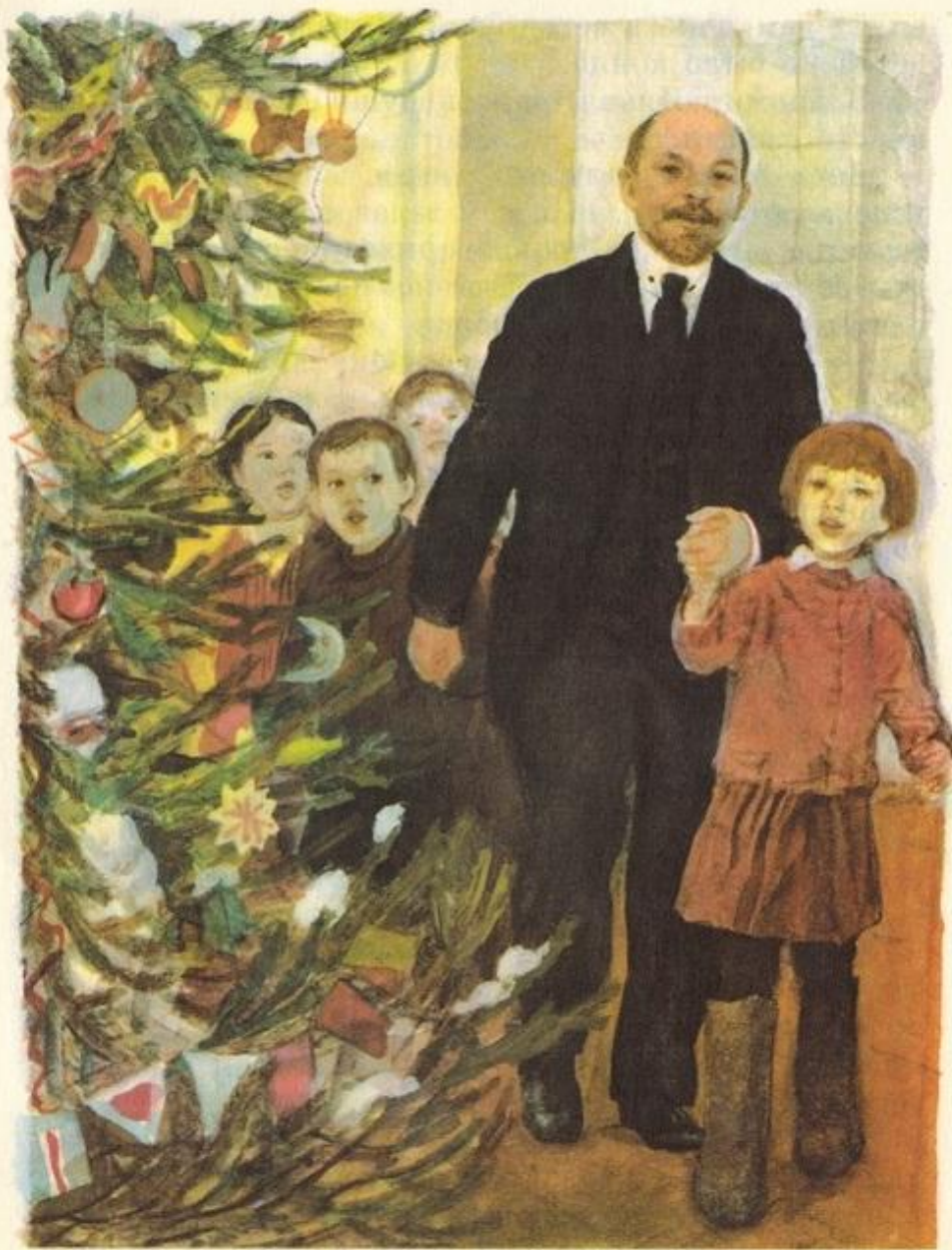
- موافقید؟ پس معطل چه هستید؟ دست همدیگر بگیرید!.. خُب، سریع، شانه به شانه!

و فوراً حلقه بزرگی از بچه‌ها و بزرگها تشکیل شد. ولادیمیر ایلیچ از پیش، و همه به دنبال او به دور درخت کریسمس چرخ زدند.

ولادیمیر ایلیچ رو به همان دختر کوچک که رقص و آواز پیشنهاد کرده بود: - خُب، آواز بخوان! منتظر چه هستی؟

ترانه «پولکا» را همه سر دادند و درخت کریسمس را در میان گرفتند. ولادیمیر ایلیچ با صدای بلند خواند.

در این هنگام ناگهان نورهای رنگارنگ از هر جای درخت کریسمس درخشید. این را متصدی برق مدرسه انجام داد. او لامپ‌های کوچک برقی تهیه کرده و بیروزرعصر، دیر وقت، بعد از آن که همه خوابیدند، بطور ماهرانه به شاخه‌های درخت کریسمس سیم کشید و لامپ‌ها را به آنها وصل کرد. هلهله و شادمانی بچه‌ها حدی نداشت.



ولادیمیر ایلیچ با تمام وجود همراه با آنها شادمانی کرد و آواز خواند. بچه‌ها سوالات زیادی از او پرسیدند، و او به سوال هر یک از آنها پاسخ داد: او خودش هم از بچه‌ها سوال کرد، معماها حل کرد، و فقط تعجب‌آور این بود که او چگونه پاسخ همه سوالات را می‌داند، همه را به خاطر دارد. خنده‌ها و شوخی‌های دوستانه در اطراف درخت کریسمس طنین‌انداز بود.

ولادیمیر ایلیچ برای تشویق بچه‌ها گفت: - خوب، حالا موش- گربه!.. چه شد؟ فراموش کردید؟

دوباره حلقه شکل گرفت، و باز هم ولادیمیر ایلیچ در دایره کودکان... او با شور و شوق بازی می‌کرد، برای حمایت از موش، گربه را دنبال می‌کرد. بچه‌ها به وجد آمده بودند.

پس از بازی، گفتگو شروع شد. بچه‌ها ساده با او صحبت می‌کردند، و هیچ محدودیتی احساس نمی‌شد. او برای آنها همبازی بود. بچه‌ها او را از بزرگسالان جدا کردند و برای خوردن چای با خود بردند. برای پذیرایی از او با هم رقابت می‌کردند، با مربا از او پذیرایی می‌کردند و هر کسی بطور قطع می‌خواست کاری برای پذیرایی بهتر از او بکند.

و او برای بچه‌ها گردو می‌شکست، چای داغ را به نعلبکی‌هایشان می‌ریخت، به آنها شیرینی می‌داد و همه آنها را صمیمانه مورد توجه قرار می‌داد، همه آنها قطعاً اعضای خانواده او بودند.

ولادیمیر ایلیچ بچه‌ها را بسیار دوست می‌داشت، و بچه‌ها این را احساس می‌کردند. او فوراً نام همه آنها را یاد گرفت، و شگفت‌انگیز بود که او نام آنها را اشتباه نمی‌کرد. با بچه‌ها هیچ کاری نمی‌شد کرد، آنها ولادیمیر ایلیچ را بطور کامل در اختیار گرفته بودند.

پس از نوشیدن چای، بچه‌ها او را به اتاق دیگر برده، گفتند، که در آنجا یک چیز پنهانی دارند. در آنجا او را به گوشه زنده برده، یک پرندۀ بال شکسته، مار، جوجه‌تیغی کوچک، قورباغه و گنجشکی را که در جدال با گربه دمش را از دست داده، به او نشان دادند.

ولادیمیر ایلیچ در کار آنها تعمق کرد، بطوری که گویی همه عمر فقط به کار با دانش‌آموزان مشغول بوده است. در پایان، هدیه‌ها به بچه‌ها اعطا شد، و ما باید می‌رفتیم. هنگام بدرقه، آنها از ما خواستند باز هم به دیدن آنها بیائیم. ولادیمیر ایلیچ با دوستان کوچک خود بگرمی وداع کرد. جشن بسیار شورانگیز برگزار گردید، و بچه‌ها بعد از آن به ولادیمیر ایلیچ نامه‌ها نوشتند، و او، صرفنظر از کار و مشغله زیادش، همیشه به نامه‌های بچه‌ها جواب می‌نوشت.

